



فصل چهارم

برای شروع زندگی، یک آپارتمان نوساز ۶۳ متری در محله گلبزرگ اجاره کردیم. پول پیش خانه مبلغ ۶ میلیون تومان بود و اجاره آن ماهی ۲۵ هزار تومان. مهدی با فروش پیکانش، این پول را جور کرد و به صاحب خانه داد.

مهدی وقتی که به خواستگاری من آمد، یک موتور وسپا داشت. تا زمانی که موتور داشت، پیاده یا با تاکسی رفت و آمد می کردیم. مدتی بعد موتورش را فروخت و رِنوی عمویش را خرید. بعد از چند ماه آن را رد کرد و پیکان خرید. چون خلاف نظر پدرش، عروسی را جلو انداختیم، دکتر مقدم زیر بار خرج و مخارج جشن نرفت. خانم مقدم از پدرش پول قرض گرفت و هزینه های عروسی را پرداخت کرد. مهدی هم برای تأمین پول پیش خانه، پیکانش را فروخت.

دکتر مقدم یک آپارتمان ۱۹۶ متری در منطقه اُزگل در مجتمع بزرگ پزشکان پیش خرید کرده بود. در زمان عقد ما، ساخت این مجتمع به مرحله نازک کاری و تجهیزات داخلی رسید. دکتر مقدم یک برنامه درازمدت داشت. این آپارتمان را به نیت مهدی پیش خرید کرده بود. اما فکر نمی کرد که پسرش در نوزده سالگی ازدواج کند.

در دوران عقد، مهدی مرا به اُزگل برد تا از نزدیک آپارتمان را ببینم. ولی او علاقه ای نداشت در مجتمع پزشکان زندگی کند؛ چون با فضای فکری و سبک زندگی آن ها کنار نمی آمد. با هم در مجتمع قدم زدیم و بعد به آپارتمان آقای مقدم رفتیم. مهدی

فضای داخلی آپارتمان را به من نشان داد و گفت: «من دنبال یه زندگی ساده و معمولی‌ام. اینجا به درد من نمی‌خوره. نظر تو چیه؟ با من موافقی؟» جواب دادم: «آره، با نظر تو موافقم.»

همین‌طور که در سالن بزرگ آپارتمان قدم می‌زدم، با خودم می‌گفتم: «اگه نظر مهدی عوض بشه و تصمیم بگیره که توی این آپارتمان زندگی‌مون رو شروع کنیم، مامانم با چه جهیزیه‌ای باید ۱۹۶ متر رو پر کنه! برای سالن به اون بزرگی باید حداقل دو دست مبل و یک دست میز و صندلی ناهارخوری دوازده نفره می‌خریدا!» ترجیح می‌دادم یک آپارتمان کوچک و جمع‌وجور اجاره کنیم که به خانواده‌ام فشار کمتری بیاید.

خدا را شکر که مهدی از قبل تصمیم خودش را گرفته بود و قصد نداشت در مجتمع مسکونی پزشکان زندگی کند. نزدیک خانه پدرشوهرم ساختمان نوسازی پیدا کردیم و اولین مستأجریکی از واحدهای کوچک ۶۳ متری آن شدیم. آن آپارتمان دو اتاق خواب جمع‌وجور و یک پذیرایی دوازده متری داشت. در آپارتمان که باز می‌شد، کتابخانه و طبقات پر از کتابش اولین چیزی که بود که به چشم می‌آمد. یک دیوار کامل پذیرایی با دوسه کتابخانه پر شده بود از کتاب‌های دروس حوزوی. در یک طبقه خالی آن، یک چفیه سیاه و سفید پهن کردم و یک رحل قرآن در آن قرار دادم. بعداً با قرآنی که آقای عراقی به عنوان هدیه عروسی به ما داد، مزین شد. دو قاب عکس از مرحوم پدر بزرگ مهدی که روحانی بودند همراه با قاب عکس آیت‌الله بهجت در دو طرف رحل گذاشتم.

مهدی از مبلمان خوشش نمی‌آمد. به همین دلیل پدرم برای جهیزیه، دو تخته قالی شش متری دست‌بافت کاشان خرید. وقتی به مهدی گفتم که «بابا می‌خواه فرش رو بیاره خونه تا نقشه‌ش رو ببینیم»، مخالفت کرد و گفت: «من توی خونه‌م، فرش دست‌بافت پهن نمی‌کنم. من طلبه‌م و بین آدمایی از این قشر زندگی می‌کنم. پس باید مثل اونا باشم.» آرزویم بود که مهدی خودش را از قشر روحانی بداند و به شعارهایی که می‌دهد، وفادار باشد. من به قدری این نوع زندگی را دوست داشتم که

حتی از ادعا و شعارش هم لذت می بردم.

پدرم فرش دست بافت را رد کرد و به جای آن فرش ماشینی خرید. یک میز کوچک چهارنفره جمع و جور لب به لب دیوار آشپزخانه جا دادم. آن میز کوچک برای ما، استفاده دو منظوره داشت. هم زمان میز ناهارخوری و میز کار ما بود. از مهدی خواهش کردم که با خرید سرویس خواب موافقت کند که پذیرفت. در خرید سرویس خواب حواسم بود که ظاهرش تجملاتی نباشد. به جنس چوبش هم دقت کردم. رنگش قهوه ای بود و در عین سادگی، شیک بود و توی ذوق نمی زد. سعی کردم با سلیقه و دقت، اسباب و اثاثیه خانه ام را بچینم که همه چیز زیبا و آراسته، اما ساده باشد.

* * *

بعد از ماه عسل کوتاهی که به مشهد و چالوس رفتیم، به تهران برگشتیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. هر قدر به مهدی نزدیک تر می شدم، اتفاقات ناخوشایندی را برایم فاش می کرد که باورکردنش سخت بود! در چند شبی که چالوس بودیم، او تجربه هایی از گذشته اش تعریف کرد که بیشتر شبیه فیلم سینمایی بود تا واقعیت! با بیان هر خاطره عجیب و باورنکردنی، بلافاصله این جمله را تکرار می کرد: «فاطمه، هیچ وقت تنهام نذار و از پیش من نرو!» من هم مثل آدم های خواب زده، هاج و واج نگاهش می کردم. نمی توانستم قضاوت کنم که خاطراتش حقیقت دارد یا ساخته و پرداخته ذهنش است. تغییرات رفتاری مهدی در چند ماه قبل، یک چیز را به من ثابت کرد: وسواس فکری و افراط و تفریط در مسائل اعتقادی احتمالاً نتیجه تجربیات تلخ او در گذشته بود.

روز بعد از برگشت ما از چالوس، تلفن خانه زنگ خورد. در آن دوره، همه تلفن ها کالرای دی نداشت و شماره ها را نشان نمی داد؛ اما روی صفحه نمایشگر دستگاه ما، شماره ها می افتاد. مهدی یک نگاهی به آن شماره انداخت، اما گوشی را برنداشت. من هم حق برداشتن تلفن را نداشتم. چرا؟ چون مهدی بعد از عروسی، چند قانون من درآوردی در خانه گذاشت و از من خواست که آن ها را رعایت کنم:

قانون اول، وقتی کسی زنگ در خانه را زد، اگر مرد باشد، غیر از برادرت و پدرت و پدرم، حق بازکردن در را نداری!

در مقابل این قانون اعتراض کردم و گفتم: «پس عمو رضا چی؟» او شوهرخاله‌ام بود. از بچگی با او ایاق بودم. واقعاً عمویم بود و نه شوهرخاله. خاله و عمو رضا بیشتر روزهای هفته خانه ما بودند. با هم صمیمی بودیم. به مهدی گفتم: «اگه عمو رضا الان کاری داشته باشه و خونه من بیاد و در بزنه چی؟» جواب داد: «بهش می‌گی شوهرم خونه نیس، و در رو باز نمی‌کنی!»

قانون بعدی که سخت‌تر از قانون قبلی بود: فاطمه، تو حق نداری تنهایی از خونه بیرون بروی، مگر با من یا پدرت یا برادرت!

از مهدی پرسیدم: «خب اگه ضرورتی پیش اومد چی؟»

- اگه لازم شد تنها بری، فقط با آژانس محل و آقای جوراب‌لو که راننده قدیم محله است و من کاملاً اونو می‌شناسم.

هنوز چند ترم از دوره لیسانس ما مانده بود که مهدی چنین قانونی برای من وضع کرد. برای اینکه من کمتر تنها بیرون بروم، واحدهای درسی را با هم انتخاب می‌کردیم و معمولاً رفت و آمدمان با هم بود.

در سال اول زندگی مشترک، حق شستن بالکن خانه را نداشتم. اگر قرار بود بروم توی بالکن، باید با مانتو و مقنعه و چادر می‌رفتم، چون ممکن بود روی ایرانیت جلوی بالکن، سایه من بیفتد. اگر موقع شستن بالکن چادر سر نمی‌کردم و مهدی متوجه خطای من می‌شد، محشر کبرا به پا می‌کرد!

به یک قانون دیگر هم باید پایبند می‌ماندم: حق داشتم فقط جواب شماره‌تلفن‌هایی را بدهم که می‌شناختم، مثل تلفن خانه مادرم و مادر شوهرم.

یک هفته بعد از برگشت ما از ماه‌عسل، تلفن زنگ خورد. دوباره همان شماره ناشناس بود. طبق قانون‌های من درآوردی مهدی، من جواب ندادم. خودش این بار گوشی را برداشت، چند ثانیه صحبتی ردوبدل شد و تلفن را قطع کرد. برای بار دوم و سوم هم از آن شماره به ما زنگ زدند. سومین بار، مهدی گوشی را برداشت و